

نامت را می‌بوسم

فاطمه پورعباسی (طوبی)

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه	: پورعباسی، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور	: نامت را می‌بوسم/ فاطمه پورعباسی
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	:
شابک	: 978 - 600 - 92267 - 0 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR :
رده‌بندی دیویی	: ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۵۵۶۱۰

ف ۸

با توکل به نام اعظمت
 سرم را نه ظلم می‌تواند خم کند، نه مرگ، نه ترس
 سرم فقط برای بوسیدن دست‌های تو خم می‌شود...
 ناظم حکمت

به دو فرشته‌ی زندگی‌ام
 مادر که راه رفتنم آموخت و پدر که دستانم را رها نکرد.
 الفبای زندگی من، نوشتن از شما آموختم.

نشر آرینا : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
 تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

نامت را می‌بوسم

فاطمه پورعباسی

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 92267 - 0 - 2

فصل اول:

غربت غریبانه‌ی من

— نثار شادی روح تازه در گذشته صلوات.

طنین صلوات فضا را پر کرد و بیش از پیش حس مرگ و درد را در وجود همه ریخت. سرش را روی پارچه‌ی سیاهی گذاشت که سرتاسر قبر را فرا گرفته بود و شانه‌هایش نیز به تبعیت از چشمانش گریست. عطر گلاب و حلوا که در مشامش پیچید، عریان بودن واقعیتی را بر او محرز کرد که عزیزش پس از این به خاکی سرد تعلق دارد. دسته‌ی گلاب سفید با ربان‌های سیاه برایش دهن کجی می‌کرد. چشمه‌ی چشمانش باز هم جوشید. صدای ضجه‌ی دخترک سیاه‌پوش آن سوی قبر دلش را ریش کرده بود. آن سوتر دخترک سورمه‌ای پوشش ایستاده بود. همان که برایش دایه‌ای شده بود مهربان‌تر از مادر. ضجه‌ی دخترک بلندتر شد. دلش می‌خواست بی‌هوا برخیزد و با مهر او را در آغوش بگیرد؛ اما دستی زیر بازویش نشست و در پی آن، صدای خشک مردی زیر گوشش زمزمه کرد که وقت رفتن است. زیر پایش خالی شد. نمی‌خواست برود. لااقل تا ساعتی دیگر دلش نمی‌خواست از آن قبر سرد و خیس دور شود؛ اما مرد با تاکید از او خواست برخیزد،

مردی که نگاه سردش را زیر عینک آفتابی پنهان کرده بود! بی‌رمق برخاست و بی‌رمق‌تر در پی او روان شد.

زیر باران رحمت خدا چترت را ببند و اجازه بده تو را ، خوب خوب ، خیس محبتش کند. نگران نباش باران که بند آمد کسی به رویت نخواهد آورد لباست خیس محبت اوست. تو هم به رویشان نیاور که خیسی لباس‌شان را دیده‌ای. همین که چترت را بسته‌ای و خیابان یک طرفه را بازو به بازویش می‌روی یعنی خودِ خود عشق.

— صبر کنید... لطفاً چند لحظه صبر کنید.

ایستادند. هم او، هم مرد. نگاهش از نوک کفش هایش بالا آمد. از زمانی که آمده نگاه به نگاه احدالناسی ندوخته بود. سر به زیر آمده بود و می خواست سر به زیر برود. دردی که بر قلبش نشسته فراتر از آن بود که بخواهد حرف نگاه غریبه و آشنا را بخواند و تحمل کند. عزیزی زیر خاک کرده بود و دلش از همه کس و همه چیز سرد بود. اما شخصی که روبه رویش ایستاده بود و تندتند نفس می گرفت با بقیه توفیر داشت و تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا او اکنون آنجا باشد. سر خاک کسی که تمام عمر و زندگی اش بود. صدای ظریف و محکم دختر باعث شد از کفش های کهنه و خاک آلود خود چشم بگیرد و به او نگاه کند.

— جناب سروان می شه چند لحظه باهاش حرف بزنم؟

مرد سرش را به سمت دیگری چرخاند و با چند قدم کوتاه از آن ها فاصله گرفت؛ اما او در آخرین لحظات صدایش را شنید.

— فقط چند دقیقه. من موظفم سر وقت متهمو تحویل بدم.

باز هم سرش سر خورد روی کفش های زهوار در رفته اش. لقب متهم را یدک کشیدن برایش سنگین بود. صدای دختر را باز هم شنید.

— چشم چشم، فقط یک دقیقه.

سرش را بلند کرد. از کفش های پاشنه سه سانتی او به شلوار سورمه ای و پس از آن مانتو و سپس مقنعه ای سورمه ای رنگش و همان طور رفت بالا و رسید به لب هایی که بی چشم داشت به او لبخند می زد و رفت بالاتر و به نگاه محکم اش رسید. دلش قرص شد و لبخندی اندک بر لبش نقش بست و باز و بسته شدن آنی چشمان او را دید. بی صدا لب زد «ازت ممنونم.»

و دخترک مصمم، باری دیگر چشم ها را بست و باز کرد. چند دقیقه سر آمده بود. بی حرف سر به زیر انداخت و هم پای سروان شد. باید می رفت. صدای دختر سورمه ای پوش مصمم اش را که شنید باز هم دلش قرص شد.

— من میارمت بیرون.

به پشت سر نگاه نکرد؛ اما با خود زمزمه کرد «می دونم». سروان او را به سمت اتومبیل هدایت کرد. سربازی که تا چند ثانیه ی پیش با خجسته دلی سوت می زد با دیدن مافوقش از اتومبیل بیرون پرید و احترام نظامی گذاشت.

— آزاد، اصغری. بشین حرکت کن دیر شد.

سرباز فلک زده تند و فرز سوار شد و سروان هم در صندلی عقب کنار او جای گرفت. پوزخندش را پنهان نکرد. مرد پیش خودش چه فکری کرده بود؟! او که دیگر جایی نداشت تا بدانجا بگیرزد. تمام دار و ندارش زیر خروارها خاک در همان حوالی آرمیده بود. اتومبیل که روشن شد بی هوا سرش به پشت سر چرخید. گویا انتظار داشت عزیزش از زیر خاک برخیزد و بدرقه اش کند؛ اما جای عزیز سفر کرده اش، یک جفت چشم به او خیره بود؛ چشمانی که مدت ها بود برای نجات او خود را به آب و آتش می زد. لبخندی بر لب خشکش نشست. دست راستش بالا آمد، درست در راستای پیشانی اش قرار گرفت و بی صدا با او خداحافظی کرد.

هنوز در فکر دختر بود که اتومبیل با تکانی ناگهانی خاموش شد و سرباز با چشمانی فراخ و ترسیده به پشت سر چرخید. نیم رخ خشمگین سروان را که دید لبش به لبخندی اندک باز شد.

— حواست کجاست اصغری؟ رانندگی یادت رفته؟

سرباز برای نجات از تشرِ سفت و سخت مافوقش، معذرت خواهی کرد و اتومبیل به راه افتاد. باز هم نگاهش به پشت سر چرخید. دختر هنوز آنجا ایستاده بود و نگاهش می کرد. سرعت اتومبیل که بیشتر شد، گرد و خاک هم به هوا رفت و دیدش را تار کرد. چشمانش اما در میان آن همه گرد و خاک گویا هنوز پی چیزی بود.

فصل دوم:

جایی همین حوالی

— این چیه؟

دختر با گونه هایی گل انداخته و سری به زیر افتاده گفت:

— برای تو چیدم.

و سپس سرش به سمت درخت سیب چرخید و ادامه داد:

— از اونجا.

— من ازت سیب خواستم؟

تلخ و سوزاننده دل دختر را شکست و بی اعتنا به رد اشک که بر گونه هایش نشسته بود به او پشت کرد. اما صدای بغض گرفته ی دختر هنوز می آمد.

— فکر می کردم سیب دوست داری.

بی آن که برگردد شانه ای بالا انداخت و گفت:

— حالا که دیدی دوست ندارم.

و قدم هایش را تندتر کرد.

— نرو عماد.

قدم هایش را محکم تر برداشت، اما ناگهان زیر پایش خالی و نقش زمین شد. از درد به خود می پیچید که دست دختر به سویی دراز شد:

— حالت خوبه؟

نگاهش کرد و مات شد. صدایش را می شنید بی آنکه بتواند لب باز کند. گویی آل بر جانش نشسته و زبانش را بند آورده بود.

— عماد... عماد... عماد...

نفس در سینه اش تنگی می کرد و صدا لحظه به لحظه نزدیک تر می شد.

— عماد، عماد... مادر پاشو، دیرت شد دورت بگردم.

در رختخواب نیم خیز شد. چشم چرخاند و پارچ آب را کنار رختخوابش دید. لیوانی آب برای خود ریخت و لاجرم سر کشید. کمی که آرام شد نگاه به نگاه نگران مادر دوخت و لبخند بی جانی بر لب نشانید. — خوبی مادر؟

دستی به موهای نیمه خیسش کشید و گفت:

— خدا خیرت بده مامان، اگه بیدارم نکرده بودی که خفه شده بودم.

تمام تنم خیس عرقه.

مادر از جا برخاست و به عادت هر صبح در اتاقش را چهارطاق کرد.

— خیره مادر. حتمی دیشب سنگین خوابیدی که خواب بد دیدی.

با تایید سخن مادر دل از رختخواب کند.

— چی بگم والله.

پا به ایوان گذاشت و خنکای صبحگاه بر جانش نشست. مادر را دید که با آفتابه‌ی مسی اش از راهروی گوشه‌ی حیاط بیرون می آید. خوب نگاهش کرد، مثل هر روز. کمرش خمیده و بر موهای از فرق گشوده اش برف پیری نشسته بود.

— باز همین طور لُخت اومدی بیرون بچه؟ هزار بار نگفتم سر صبح

سرما به تنت می شینه مریض می شی؟

با اعتراض مادر، لبخند به لبش برگشت و گفت:

— اگه لباس گرم بپوشم دیگه کی نازمو بکشه حاج خانم؟

— به وقتش دستتو می دارم تو حنا تا بفهمی کی باید نازتو بکشه.

به سمت حوض وسط حیاط رفت، دستی در آب سرد فرو برد و گفت:

— اوستا کریم خودت درستش کن.

در چوبی خانه را بست و با گفتن الهی به امید تو قدم در کوچه‌ی بن بست شان گذاشت. در خانه‌ی بغلی که باز شد نگاهش چرخید به آن سو. در گرگومیش هوا او را شناخت. قدم تند کرد. دختر از صدای پای او ایستاد، لبخندی شتاب زده بر لب نشانید و کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد. عادت همیشگی اش بود عماد در سلام گفتن پیش دستی کرد.

— سلام مریم خانم، این وقت صبح، بیرون؟ خیره.

دختر از سوال کمی بازخواست کننده‌ی پسر همسایه تعجب نکرد. به واسطه‌ی برادرش و خواهر او با هم رفت و آمدی داشتند و می توانست بی هیچ غرضی، نگرانی او را بپذیرد و البته با حفظ همان لبخند پاسخش را بدهد. جواب داد:

— امتحان دارم آقا عماد.

با مریم هم قدم شد و فکری، سنگریزه‌ی جلوی پایش را به جلو پرتاب کرد و پرسید:

— جسارتاً چه امتحانی که این وقت صبح شال و کلاه کردی اونم

تنهایی؟

مریم باز کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد و گفت:

— مربی کلاس خیاطی مون گفت امروز فنی و حرفه‌ای از کار آموزا امتحان می‌گیره. گفت منم برم که جا نمونم.
عماد آهان کشداری گفت و در سکوت کوچه هم‌پایش شد؛ اما باز هم کنجکاوی مجالش نداد و پرسید:

— خب پس با این حساب خیاط محل شدی، آره؟

— آره، اما فقط بلدم لباس زنونه بدوزم.

از ساده دلی دختر لبخندی مهمان لبش شد.

— مهدی خونه نبود؟

— دیشب تا دیر وقت سرکار بود دلم نیومد بیدارش کنم.

برآشفست و گفت:

— پرندۀ پر نمی‌زنه تو کوچه. بهتر بود با مهدی می‌اومدی.

— من تا چند ماه پیش همین ساعت‌ها می‌رفتم مدرسه.

عماد قدم‌های تندش را با گام‌های او هماهنگ کرد و گفت:

— اون فرق می‌کنه.

— هیچ فرقی نمی‌کنه. چرا تا یه چیزی می‌شه همه دخترا رو سرزنش

می‌کنن؟ ما هم بلدیم چه جور از خودمون مراقبت کنیم.

از جبهه‌گیری مریم خنده‌اش گرفت. آن‌قدرها هم که نشان می‌داد سر به زیر و مظلوم نبود. اخم‌های گره شده‌اش گواه دلخوری آشکارش بود و حالا عماد مانده بود چطور دلخوری را از دل دردانه و ته تغاری عباس آقا دریابورد.

— گفتی کجا باید بری؟

مریم زیر لب زمزمه کرد:

— فنی و حرفه‌ای.

حالا به سرکوچه رسیده بودند و از کوچه‌ی اصلی تا خیابان، پنج شش دقیقه بیشتر راه نبود. بافت محله‌شان قدیمی بود و اهالی نیز همچون خانه‌هایشان، بافت سنتی را در روابط خود حفظ کرده بودند. مریم هنوز منتظر بود تا عماد حرفی بزند.

— منم همون حوالی کار دارم. بیا تا یه جایی می‌رسونمت.

کوچه‌ی اصلی از کوچه‌ی بن‌بست سه متریشان پر رفت و آمدتر بود. آقا خیرالله همچون هر روز صبح با جاروی بلندش پیاده‌رو را تمیز می‌کرد. بقال محل هم با بسم‌الله کرکری مغازه‌اش را بالا داده بود. حمامی سر نبش هم در حمامش را باز کرده و از همان کله سحری در انتظار مشتری بود. هنوز خیلی‌ها بودند که حمام نمره را به حمام خانگی ترجیح می‌دادند. مریم خودش بارها وقتی همراه خواهر عماد به مدرسه می‌رفت دیده بود. یکی‌شان ننه آقای محدثه، دوست‌شان. از یادآوری ننه‌آقا با آن چارق‌د سفت شده دور صورتش لبخندی مهمان لبش شد. پیرزنِ اهل دلی بود. هر چه مجلس عروسی و بزم در محل بود او را قبل از همه در بالای مجلس می‌یافتی؛ اما مریم هیچ‌گاه او را در هیچ مجلس عزایی ندیده بود. — خب مریم خانم حالا چیزی خونیدی؟ یا همین جوری شانسی بختکی می‌ری امتحان بدی؟

از فکر و خیال بیرون آمد و نگاهش کرد. بیش از یک سلام و به خانواده سلام برسونید با او حرف زده بود. به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید از تغییر عجیب و استراتژی جدید عماد گیج شده بود.

نگاهش آن قدر بر موهای پسر جوان ثابت ماند که عماد بی هوا دست بر موهای بالا زده اش کشید و استفهام آمیز نگاهش کرد. مریم با شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت:

— خانم عظیمی یه کتاب داد گفت بخون سوال ها از همون کتاب میاد. منم خوندم دیگه.

— خوبه، ایشالله که قبول بشی...

سری تکان داد و نگاهش به بند باز شده ی کفش دختر افتاد. بی آنکه از او نگاه بگیرد گفت:

— بند کفشت باز شده مریم خانم.

دختر خم شد و شروع کرد به بستن شان. دقیقه ای بعد اتومبیلی زیر پایشان توقف کرد عماد اول مریم را به داخل هدایت کرد سپس خودش کنار او جا گرفت، سلامی بلند بالا تحویل راننده داد و علیکی کوتاه و کم جان از پیرمرد تحویل گرفت. به چهره ی نگران مریم چشم دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

— ملت خدا از اول صبح اعصاب ندارن.

مریم چیزی نگفت و از شیشه ی اتومبیل به رد شدن آدم ها، خانه ها و اتومبیل ها چشم دوخت.

— حالا مریم خانم مدرک بگیری می تونی برای خودت کار و کاسبی راه بندازی؟

— آره دیگه، تازه می تونم با مدرکم وام بگیرم و چرخ خیاطی و وسایلی که لازم دارم برای خودم بخرم. برای کارم باید یه چرخ خیاطی خوب داشته باشم. مردم عقل شون به چشم شونه. ببین و سایلیم نونواره زود زود

برام سفارش کار میارن. بابام که بنده ی خدا دستش نمی رسه، خودم باید تقلا کنم دیگه.

— آفرین خیلی خوبه که می خوای مستقل باشی. نمی ترسی که؟

مریم کتابی را که در دست داشت لوله کرد و بی حال گفت:

— اگه قبول نشم خیلی بد می شه، دیگه روم نمی شه برا خیاطی برم خونه ی زری خانم و چرخ شو قرض بگیرم.

از آرزوهای کوچک و ساده ی مریم دلش فشرده شد. دست خودش هم تنگ بود در غیر آن صورت بدون تأمل پولی جور و مهدی را مجبور می کرد آنچه خواهرش خواسته برایش فراهم کند. مهدی هم مثل خودش با سختی درسش را تمام کرده بود و به جای کاری هم رتبه با مدرکش، همراه او در باربری کار می کرد. همان چندرغازی هم که درمی آورد به زور کفاف زندگی خودشان را می داد. جایی نمی ماند که بخواهد دل دختر همسایه را با آن شاد کند. نفسی کشید و گفت:

— ناامید نباش. به این فکر کن اگه قبول بشی حسابی کارو بارت سکه می شه.

از بی خیالی و آرامشی که در چهره ی عماد جا خوش کرده بود لبخندی مهمان لب مریم شد و باز هم نگاهش را به مناظر بیرون داد و پس از چند دقیقه دیگر به مقصد رسیده بودند.

— آقا عماد رسیدیم.

هشدار مریم او را از فکر و خیال بیرون آورد و رو به راننده گفت:

— حاجی بی زحمت نگه دار.

پیرمرد همان طور که اتومبیل را به گوشه ی خیابان هدایت می کرد

گفت:

— بفرما

در را به آرامی بست و رو به مریم کرد و گفت:

— مریم خانم پیام باهات یا خودت می تونی بری؟

مریم هول و دستپاچه باز هم کیفش را روی شانه مرتب کرد و گفت:

— نه... نه می تونم برم. ببخشید شما رو هم از کار و زندگی انداختم.

لبخندی بر لب نشانید و مریم با خود گفت «کاش همیشه همین طور بخندد و هیچ وقت اخم نکند.»

— پس با اجازه من دیگه می رم.

— دست شما درد نکنه باعث زحمت شدم آقا عماد.

عماد باز هم لبخند زد و گفت:

— برو جا نمونی. به امید خدا که قبول می شی.

و مریم با لبخندی شتاب زده تشکر کرد و راهی شد.

چند قدمی را در خیابانی فرعی طی کرد و بالاخره ساختمانی بزرگ در مقابل دیدگانش نمایان شد. تا قبل از قدم گذاشتن به آن ساختمان دلش آرام بود؛ اما حالا، با تعداد بیشماری از هم سن و سالانش مواجه شده بود که آن آرامش نسبی را هم از او سلب می کرد. بی صدا گوشه ای ایستاد. اگر می خواست هم جایی برای نشستن نبود. پسران جوان یک به یک وارد اتاق می شدند و برخی با چهره ای شاد و برخی هم با غمی آشکار از اتاق بیرون می آمدند. دل آشوبه کم کم و نم نم بر جانش می نشست. اگرها یکی یکی در سرش صف کشیده بودند. «اگر مرا نپذیرند. اگر به راه دور اعزام

کنند. اگر... اگر... اگر...» ساعت از یک گذشته بود که نامش را خواندند. تا یک دقیقه ی پیش داشت به مریم و امتحانش فکر می کرد؛ اما حالا خواهی نخواهی نگران سرنوشت خودش بود. با اخطار سربازی که اجازه ی ورود به همان اتاق سرنوشت ساز را می داد، به گام هایش سرعت بیشتری داد و بی توجه به چهره های مغموم و ناراضی قدم در اتاق گذاشت.

— سلام عرض شد.

عاقله مردی خوش سیما سر از پرونده های پیش رویش بلند و موشکافانه نگاهش کرد. حالا نوبت او بود که مرد را محک بزند. مردی روبه روی خود می دید با محاسنی دلنشین و کت و شلواری اداری. در مجموع چهره ای داشت که به دلش می نشست. محک زدن خاموش شان که تمام شد مرد او را به نشستن دعوت کرد.

— بشین.

صندلی روبه روی او را اشغال کرد و با غلبه بر اضطراب درونش زمزمه کرد:

— عماد حبیبی هستم.

مرد پوشه ای را باز کرد و گفت:

— عماد حبیبی... آقا عماد... حبیبی. لیسانس زبان داری، یه مادر پیر و یه خواهر. پدرت هم که به رحمت خدا رفته، در حال حاضر تو یه باربری کار می کنی درسته؟

— بله درسته.

— کارتون چیه اونجا؟

— سفارش مردمو می رسونیم. چک، وسیله ی خونه، خلاصه همه

مرد چانه‌اش را خاراند و گفت:

— که این طور.

منتظر بود تا مرد حرفی بزند که به کارش بیاید.

— تو دیگه چرا برگ اعزامو پر کردی؟ تو که کفیل خانواده‌تی!

— یه برادر بزرگ‌تر دارم که معافیت گرفته.

— پس حسابی سرت کلاه رفته.

خودمانی صحبت کردن مرد باعث آرامشش شد لبخندی بر لب نشانید

و گفت:

— بچه بودیم و نفهمیدیم چه کلاه گشادی سرمون رفته آقا. هر چند ما

که باکی از خدمت نداریم. سربازی مرد سازه آقا.

— خب مردِ مردستان، چندتا سوال ازت می‌پرسم اگر بتونی از پششون

بر بیای گزینش می‌شی و دو ماهی رو باید بری آموزشی. بعد از اون یه

دوره کوتاه آموزشی از طرف وزارت خونه براتون می‌ذارن و به امید خدا

از اول مهر به عنوان سرباز معلم به یکی از مدارس می‌ره که اداره کل برات

تعیین می‌کنه اعزام می‌شی.

روی صندلی جابه‌جا شد و گفت:

— من در خدمتم.

مرد بی مقدمه پرسید:

— ریش‌تو چرا زدی؟

دست و پایش را گم کرد. هنوز جمله‌ها را در ذهنش پس و پیش نکرده

بود که مرد باری دیگر پرسید:

— نمی‌دونستی قوانین چیه؟

خودش را جمع و جور کرد و گفت:

— می‌دونستم؛ اما فکر می‌کردم استعدادم قبل از ریشم دیده می‌شه.

— با استعداد باشی در حالی که قانون شکنی کنی چه فایده‌ای داره؟

می‌خواهی از همین حالا هنجارشکنی کنی؟

بی‌درنگ گفت:

— نه.

— می‌دونی نصف بیشتر کسانی که روی این صندلی نشستن کلی دروغ

سر هم کردن تا توی گزینش قبول بشن؟

زیر لب گفت:

— می‌دونم.

— بعد شلوار جین پوشیدی با پیرهن چهارخونه و صورت شش تیغه؟! می‌دونی همین حالا چند امتیاز منفی گرفتی؟

عماد زیر لب زمزمه کرد:

— فکر نمی‌کردم به خاطر لباس ردم کنن.

— لااقل می‌تونستی به احترام بازرسی که جلوت نشستنه مطابق

آیین‌نامه رفتار کنی.

— نمی‌تونستم تظاهر کنم. من همیشه همین‌طور لباس می‌پوشم. اگر

قبولم کنید خودمو قبول کردید اگر هم نه...

مکث کوتاهی کرد تا بتواند شرایط تحمیلی‌اش را هضم کند و سپس

ادامه داد:

— بالاخره خدا بزرگه.

مرد نفس صدا دارش را بیرون فرستاد، از پشت میز کارش برخاست و درست روبه روی او نشست:

— ما موظفیم کسانی رو برای این شغل هر چند موقتی گزینش کنیم که از نظر اخلاقی تایید شده باشن. چند سالتِه؟

عماد که از سوال بی ربط او گیج شده بود گفت:

— بیست و سه سال.

— تو قراره دو سال به بچه های مردم درس بدی. حالا درسته که بعدش می ری سراغ زندگی خودت؛ اما همین دو سال اگر از نظر اخلاقی مشکلی داشته باشی ضایعه ی بزرگی به دانش آموزانت وارد می کنی.

دستان عماد بر زانوهایش مشت شد و غرق در فکر و خیالات ویران گر.

— پاشو... پاشو برو.

با چهره ای درهم و گرفته برخاست. باز هم نتوانسته بود جلوی زبانش را بگیرد و خود و خانواده اش را به دردسر انداخته بود. زیر لب از مرد خدا حافظی کرد و با شانه هایی افتاده به سمت در رفت.

— تو تحقیقات محلی همه تاییدت کردن. پس چرا شونه هات افتاده است پسر؟ سرتو بلند کن.

به سمت مرد چرخید.

— به بچه ها یاد بده چطور درست زندگی کنن و مفید باشن. درس رو به جوری یاد می گیرن بالاخره.

نگاه قدر شناسش را به او دوخت و با لبخندی سپاسگزار از اتاق خارج شد. آن قدر خوشحال بود که بخواهد از قنادی محمود آقا یک کیلو

باقلوای تازه بخرد. قدم در کوچه که گذاشت با چهره ی آویزان مهدی روبه رو شد. موتور او را به دنبال خود می کشید. پقی زد زیر خنده. مهدی پر غیظ نگاهش کرد و گفت:

— کوفت، خنده داره؟

بی آن که بخواهد و یا بتواند جلوی خنده اش را بگیرد به او نزدیک شد. البته هنوز فاصله اش را با او حفظ کرده بود. از مهدی بعید نبود بخواهد کفشش را به سمت او نشانه بگیرد. خنده های مستانه اش با هشدار چشم و ابروی مهدی بند آمد و گفت:

— جان عماد بگو چه بلایی سر این موتورها میاری که یه روز هم به دستت دووم نمی یارن؟

مهدی خسته و کلافه جک موتور را زد و خودش هم به دیوار آجری پشت سرش تکیه داد:

— سر کوچه که رسیدم پت پت کرد و خاموش شد.

عماد بی توجه به شرمندگی او خریدهایش را روی زین موتور گذاشت.

— فدا سرت رفیق، حتماً بنزین تموم کرده. عادت ندارم باکشو تا

خرخره پر کنم! دیروزم نگفتم تا چند لیتر بنزین مفتی گیرم بیاد.

مهدی با خنده مشتی بر بازوی او نشانده و ناکسی نثارش کرد. عماد او را به عقب هول داد و در حالی که جعبه شیرینی را باز می کرد گفت:

— چشم و رو که نداری، بیا بخور شاید نمک گیرم بشی کمتر اسم بذاری روم!

چشمان مهدی برقی زد و گفت:

— قبول شدی؟

نیش باز عماد نشان از پیروزی چشمگیرش می داد. مشت دیگری بر بازویش نشست و در پی اش صدای شاد مهدی در گوشش پیچید.

— کله خر دیوونه، با این اخلاق کند و مزخرف چطور قبولت کردن؟

— خدا برام خواسته بود. هر چی بود این دفعه اخلاق گندم به دادم رسید.

مهدی موتور را از جک درآورد و با او هم قدم شد و سر صحبت را باز کرد:

— حالا که خیالت از بابت مادر و خواهرت راحت شده، برگرد سر کارت.

سکوت عماد آن قدری طولانی شد که مهدی باز هم به حرف آمد.

— حاجی رسولی پیغوم داده کارت داره.

خنده از لب عماد دور شد. اخم به چهره نشان داد و گفت:

— دیگه چه کاری؟ حرفی نمونه بزنه. هر چی بود بارم کرد.

مهدی همچون عاقله مردان پادرمیانی کرد و گفت:

— از خر شیطون بیا پایین. به غلط کردن افتاده پیرمرد.

قدم های عماد تندتر شد. گویی عصبانیتش به پاهایش فرمان سرکشی می داد. مهدی هم با سرعت بیشتری در کنارش قدم برمی داشت تا شاید بتواند دوست لجبازش را راضی کند.

— ها؟ چی می گی؟ بهش بگم برمی گردی؟

ایستاد و پر گلایه نگاهش کرد.

— نون بیار کباب ببر معرکه شدی مهدی؟ تو که دیدی چطور از صبح تا شب سگ دو می زدم برا یه لقمه نون. حالا من لامصب چطور حرفشو

بخورم یه آبم روش. به من میاد مال مردم خور باشم؟ منو چه به دست کجی؟ من چشم و دلم سیره. برو بهش بگو عماد نه برمی گرده سرکار و نه می بخشدش. والسلام ختم کلام.

و باز هم قدم تند کرد. حالا به خانه ی مهدی رسیده بودند. هر دو ایستادند. مهدی طاقت نیاورد و گفت:

— حرف آخرته؟

نگاه عماد محکم تر از آن بود که بخواهد جور دیگری برداشت کند. نگاهش آن قدر برزخی بود که دیگر پایی اش نشد. رفیقش را خوب می شناخت. آدمی نبود که زیر بار تهمت مردم بماند.

— خود دانی داداش. لااقل بیا حقوق این هفته تو بگیر.

اخم های عماد درهم رفت.

— قربون دستت خودت بگیرش.

— عینهو خرمالوی نارس گس و بی مزه ای. همون طور دهن آدمو چفت و بست می کنی.

عماد بی هوا خندید و ضربه ای بر بازوی او زد.

مهدی گفت:

— بیا بریم تو، گمونم سفره ی ناهار به راه باشه.

— قربونت. برم خونه حتما تا الان حاج خانم مغز فرشته رو ریخته تو فرغون بس که دل پریشونی کرده.

— تا غروب باک رخس تو پر می کنم میارم برات.

با صدای مهدی چند قدم رفته را برگشت و بازخواست کننده نگاهش کرد.

— برو پسر، بذار زیر پات باشه تا موتورتو از تعمیرگاه بیاری. من که دیگه سفارش نمی‌برم، موتور لازم ندارم.

مهدی دستی در هوا تکان داد و با یک تشکر بلند بالا وارد خانه شد. او هم با مکافات کلید را از جیبش بیرون آورد؛ اما همان دم در چوبی باز شد و نگاه گیج مریم در چهره‌ی گیج‌تر خودش ثابت ماند.

— داداش کی اومدی؟

از سوال به موقع فرشته عماد بُهت را کنار گذاشت و گفت:

— همین الان. کجا مریم خانم؟ قدم ما سنگین بود؟!

مریم کنار کشید تا او وارد شود و عماد شنید که دختر زیر لب گفت «دیگه باید برم خیلی وقته اینجام».

به تبعیت از او جواب خودش هم زمزمه‌وار شد.

— در امان خدا.

هنوز چند قدم بیشتر از آن دو دور نشده بود که یاد صبح افتاد و به سمت شان چرخید.

— راستی مریم خانم، امتحان تو چکار کردی؟ قبول می‌شی یا نه؟

مریم شاد و سرحال به او چشم دوخت و گفت:

— فکر می‌کنم قبول بشم.

نفس راحتی کشید و از نگاه متعجب و شرمگین مریم چشم گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

— خب خدا رو شکر.

— دوست منه دیگه.

فرشته بود که اظهار وجود کرده و با هیجان دست دور کردن دوستش

انداخته بود. با ابراز احساسات تند و غلیظ فرشته، مریم چادر سفید گلدارش را محکم‌تر چسبید. از کار فرشته خنده‌اش گرفته بود. همیشه همان بود؛ زیادی احساساتی می‌شد و واکنش‌هایش را با غلظت نشان کسی که دوستش داشت می‌داد.

— خب حالا. خفه کردی دوست تو.

و باری دیگر خداحافظی گفت و همین که قدم به حیاط گذاشت مادرش را مقابل سینک ظرفشویی کنج ایوان دید.

— سلام حاج خانم.

— اومدی مادر؟

کتابانی‌ها را از پا درآورد و تمام قد مقابل او به پا ایستاد.

— چرا به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌دی صدیق خانم؟ باز باید حکومت نظامی بدم؟

صدیقه خانم اخمی دلنشین بر چهره انداخت و گفت:

— تره به تخمش می‌ره حسنی هم به باباش. عین بابای خدا بیامرزتی.

صدای قهقهه‌ی عماد را که شنید لبخند باز هم مهمان لبان مادر شد.

— اینا چیه؟

— دیدم آقا صادق میوه‌ی خوب و ترو تازه آورده خریدم دیگه.

سیب‌زمینی و پیاز هم که گفته بودی تنگش گرفتم.

و سپس نگاهش را به نگاه منتظر مادر داد و گفت:

— اینم باقلوای تازه و سفارشی مخصوص صدیق خانم خودم.

— الهی مادر قربونت بشه. قبولت کردن؟

جعبه‌ی شیرینی را به دستش داد و همان‌طور که به سمت اتاقش

می رفت گفت:

— مگه جرأت داشتن قبول نکنن؟!

— خدا رو شکر. خدا رو هزار مرتبه شکر. غم عالم به دلم نشسته بود
اگه بری یه شهر دیگه من پیرزن، بی سرپرست و تک و تنها با یه الف بچه
چکار کنم.

— یه الف بچه! فرشته رو می گی؟

خندید و به مادر زل زد. کنج چشمان مادر تر شده بود و دستش به
چارقش می رفت. راه رفته را برگشت و شانه های مادر را در میان دستان
قدرتمندش گرفت و به چشمانش زل زد.

— خودم تا جون دارم نوکرتم حاج خانم.

پیرزن خود را از حصار دستان مردانه ی عماد بیرون کشید و با گوشه ی
چارقد اشک های نشسته بر چشمانش را پاک کرد.

— من که مکه نفرتم مادر هی می گی حاج خانم، حاج خانم.

— مگه پسرت مرده، خودم می فرستم مکه.

— مکه و زیارت من، تو و فرشته هستین. شما که سر و سامون بگیری
انگار صدتا حج کرده باشم.

— مامان...

صدیقه خانم بغضش را فرو داد.

— برو بچه، برو دست و بالتو بشور برات سفره بندازم.

و از جلوی چشمان پسرش گریخت و به آشپزخانه رفت. عماد هم
بی چون و چرا به سمت اتاقش رفت و از همان جا با صدای بلند گفت:

— مامان چاییت به راهه؟! چای لازم ها!

دقیقه ای می شد کنار سفره نشسته بود و صدیقه خانم برایش کته برنج
می کشید. حواسش به حرف های مهدی بود. چهار سال در باربری حاج
رسولی کار کرده بود. چهار سال هم کار کرده و هم درس خوانده بود. به
یاد نداشت از چه زمانی دیگر دست جلوی عرفان برادرش دراز نکرده
بود. عرفان اعتراضی نداشت؛ اما غرور او اجازه نمی داد برادرش
خرج کش دو خانواده باشد. از وقتی پشت لبش سبز شد هر کاری که در
بازار مناسب حالش بود انجام داد. چند بار خواسته بود از زیر درس
خواندن شانه خالی کند؛ اما مادر، حاج خانم حج نرفته اش، سفت و
سخت در مقابلش ایستاده و اجازه نداده بود آینده اش را فدای خواهر و
مادرش کند. پس از آن، موتوری قراضه خرید و با آن شروع کرد به
باربری. درس خواند و کار کرد تا در دانشگاه قبول شد. کار و بارش که
بهرتر شد توانست با اندک پس اندازش، موتوری قسطی بخرد. همانی که
برای چند روزی زیر پای مهدی بود. با موتور جدیدش توانست کاری در
باربری حاج رسولی برای خود دست و پا کند. کارش آن قدر خوب شده
بود که چند مشتری ثابت برای خود داشت و آن قدر اعتماد همه به او زیاد
شده بود که چک برای وصول به بانک می برد. صداقتش ضمانت کارش
بود؛ اما نفهمید به ناگاه چه شد؟ حاج رسولی که روی اسمش قسم
می خورد به او شک کرد و انگ دزدی و دست کجی بر نامش چسباند و او
را از باربری بیرون کرد. حالا مهدی آمده بود و می گفت حاج رسولی
مسبب اصلی ماجرا را پیدا کرده و شرمنده است. چطور باید او را
می بخشید؟ به او مهر داشت. مردی که در حقش پدری کرده بود، خوب و
بد زندگی را نشانش داده بود؛ اما به ناگاه باگم شدن آن چک یک میلیونی

همه چیز بین شان به کدورت و دلخوری کشید. سر یک تکه کاغذ آبرویش جلوی همکارانش بر باد رفت.

دست بر پیشانی کشید، نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد و نگاهش در نگاه نگران صدیقه خانم ثابت ماند. دلش تاب نگرانی مادر را نیاورد و لبخندی تحویلش داد.

— به‌به، چه کردی صدیق خانم.

نگاه سنگین مادر هنوز بر او بود. مادر را بهتر از خودش می‌شناخت. نگاه از نگاه منتظرش گرفت و مشغول خوردن شد.

— مریمو دیدی؟

قاشق غذا را در دهان گذاشت و با خود زمزمه کرد «باز شروع شد».

— مامان دوباره شروع نکن تو رو به مولا. الان وقتش نیست.

صدیقه خانم یا علی گویان برخاست. تنگ دوع را از یخچال بیرون آورد و باری دیگر مقابلش نشست.

— پس کی وقتشه؟ وقتی که اسم یکی دیگه موند روش؟

قاشقی خورشید روی برنجش ریخت و همان‌طور که آن را هم می‌زد گفت:

— مریم هنوز بچه است. هجده سال سن زیادی نیست برا شروع یه زندگی.

— بچه است و برایش خواستگار میاد؟

با اخم سر از بشقاب غذایش بلند کرد و غرید:

— غلط کردن او مدن خواستگاریش، با اجازه‌ی کی او مدن؟

پوزخند مادر را که دید فهمید در بیان احساسش زیاده‌روی کرده است.

مادر لیوانش را پراز دوع کرد و گفت:

— باید از تو اجازه بگیرن بیان خواستگاری دختر همسایه؟ تو

چکاره‌اشی که صداتو انداختی رو سرت هوار می‌کشی؟

دلش به دیدن‌های گاه و بیگاه مریم خوش بود. اخم‌هایش در هم رفت، گویا نمی‌خواست به نداشتن دختر ساکت همسایه بیندیشد.

— خواستگارش...

سکوت کرد و دستش روی زانو مشت شد. غذای چنبره زده در

گلایش را به سختی فرو داد و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

— خواستگارش کیه؟

— پسرخالشه.

او را بارها دیده بود. از همان دیدارهای اولیه هم از او خوشش نیامده بود.

— حالا می‌خواهی چکار کنی؟

اگر شخص دیگری خواهان مریم بود پشتش نمی‌لرزید. اما ارسلان؟ او عزیز کرده‌ی مادر مریم و مقبول عباس آقا بود. یک دهنه مغازه از خود داشت و کار و بار و برو بیایی هم در راسته‌ی بازار. اما او چه؟ مهر مدرکش هنوز خشک نشده بود. تازه اجباری رفتنش هم غوز بالای غوز بود. نه کار و باری داشت و نه سرمایه‌ای برای به پا کردن یک زندگی جدید. به خروج آمد:

— تو که وضعیتمو می‌دونی مامان. چکار می‌تونم بکنم؟

و غمگین برخاست و به سمت اتاقش رفت.

نیست.

— این عماد گردن شکسته باز چکار کرده که می‌خوای سرشو بیخ تا
بیخ ببری؟ باید ناز بکشم تا حرف بزنی؟ باشه، نازت هم خریدن داره.
— اون موقع که باید این زبون شش متری رو تو دهنت بچرخونی
لال‌مونی می‌گیری. حالا ببین چه زبونی می‌ریزه.

عماد جدی شد و پرسید:

— می‌شه به منم بگی چه خطی کردم مامان؟
نگاه دلخور صدیقه خانم بند دلش را پاره کرد. چشمان مادرش سرخ
بود. دستپاچه شد و به سمتش رفت.
— گریه کردی مامان؟ چرا گریه کردی؟
صدیقه خانم ریز ریز اشک می‌ریخت و عماد بی‌قرار را آشفته‌تر
می‌کرد.

— یه کلمه حرف بزنی ببینم چی شده.

— دیگه چی باید بشه؟ دختره مثل دسته‌ی گل، خانم، با کمالات،
کدبانو، همه چی تموم، شد نصیب یه غریبه. مردم برایش سر و دست
می‌شکنن اون وقت پسر من صاف صاف تو چشمام نگاه می‌کنه می‌گه
ایشالله که خوشبخت بشه. باید دهن قدیمی‌ها رو طلا بست. حق داشتن،
حق داشتن، خربزه‌ی خوب همیشه نصیب شغاله.

مادر درست مثل هفت روز گذشته نمک شده بود بر زخم دلش. دست
بر موهایش کشید و گفت:

— آخه مادر من، قربون اون اشکات بشم. یه کم به وضعیت من نگاه
کن. دختر مردمو خشک و خالی که نمی‌تونم بیارم تو خونه‌ام. می‌تونم؟

فصل سوم:

حرف دل

یک هفته از گزینشش می‌گذشت. می‌بایست رخت خدمت به تن
می‌کرد و راهی کرمانشاه می‌شد تا دوره‌ی آموزشی‌اش را بگذرانند. دو
شب پیش بود که ارسال و خانواده‌اش را با دسته گل و شیرینی در مقابل
خانه‌ی عباس آقا دیده بود. از دو شب پیش تا آن لحظه در حسرت مریم و
نگاه محجوبش سوخته و دم نزده بود. مریمی که دو روز می‌شد با او گرم
نمی‌گرفت و حتی جواب سلامش را با اکراه می‌داد. باخته بود، هم مریم را
هم عشقی که در دل نسبت به او داشت. از صدقه سری حاج رسولی و
تهمت‌ش هم می‌بایست به حقوق بخور و نمیر ترجمه‌ی چند پروژهای
دانشجویی دل خوش می‌کرد. سر از برگه‌های ترجمه بلند کرد و کش و
قوسی به بدنش داد. ساعت از هشت گذشته و تمام بعدازظهرش به
کلنجار رفتن با کلمات و لغات و اصطلاحات انگلیسی سپری شده بود.

— عماد، بیا بیرون از اون اتاق. از صلات ظهر چپیدی اون تو که چی
بشه؟

برگه‌ها را جمع و جور کرد و از درِ میانی به مادر و خواهرش پیوست.

— چیه مامان باز سر این عماد بیچاره خراب شدی؟

فرشته با نیش باز برایش ابرو می‌زد که به مادر نگاه کند. نگاه جدی
صدیقه خانم به او گوشزد کرد که وقت خوبی برای شوخی و مزه‌پرانی

هنوز سربازی نرفتم. یه کار درست و حسابی ندارم. اون وقت برم پیش عباس آقا چی؟ دخترشو از سر راه پیدا نکرده که دودستی بسپره به من یه لا قبا. خیال می‌کنی تو دلم عروسیه؟ اگه هیچی بروز نمی‌دم واسه خاطر این نیست که عین خیالم نباشه. تو دلم آتیشه اما چه کنم؟ لابد ما قسمت هم نبودیم که این جواری شد. اصلاً از کجا معلوم که مریم منو بخواد که شما اینجا نشستنی داری برام نوحه می‌خونی؟

فرشته پا برهنه میان کلام برادرش دوید و گفت:

— مریم دوستت داره. خودم از زیر زیونش کشیدم.

مبهوت و سرگشته به خواهرش زل زد اما با یادآوری رفتارهای اخیر مریم اخمی بر چهره نشاند و گفت:

— اگه منو می‌خواست این قدر راحت به پسرخاله‌اش بله نمی‌گفت.

صدیقه خانم برزخی نگاهش کرد و گفت:

— تو اصلاً بهش حرفی زدی که حالا انتظار داری بیاد بگه می‌خواد؟ در تردید دست و پا می‌زد که صدای زنگ بلبل‌ی خانه بلند شد. بی‌حرف برخاست و به سمت در رفت. متفکر و ساکت در را باز کرد. انتظار دیدن هر کسی را در آن ساعت، پشت در خانه داشت إلا حاج رسولی. از مهدی شنیده بود که پیرمرد در به در پی حلالیت گرفتن از اوست، اما در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید او با آن همه بزرگی به خانه‌اش بیاید. به هم زل زده بودند که حاج رسولی زیر لب زمزمه کرد:

— به همین زودی مارو یادت رفت بابا جان؟ هر چند حق داری. حق

داری که دیگه حتی تو روی من رو سیاه نگاه نکنی.

چشمان پیرمرد پر شد و شانه‌هایش لرزید. عماد شرمنده شد. سر به

زیر انداخت و از مقابل در کنار کشید.

— بفرما داخل حاجی.

پیرمرد بی‌حرف و با شانه‌هایی افتاده قدم در پاگرد گذاشت و همان‌جا ایستاد.

— بفرما بالا تو حیاط بده.

— بیشتر از این شرمنده‌ام نکن پسر. با بزرگواریت رو سیاه‌ترم نکن.

— بزرگواری چیه حاجی؟ بفرما بریم بالا، یه چایی بخور تا خلقت وا

بشه. مهمون منی و احترام مهمون هم واجب. قدمت سر چشم.

پیرمرد از شنیدن حرف‌های عماد جرأتی یافت و جفت دستان او را گرفت. در تاریک و روشن حیاط نمی‌توانست قیافه‌ی نادم حاج رسولی را ببیند اما به قدر کفایت دست‌گیری‌اش شده بود مردی که روبه‌رویش ایستاده، بی‌شک می‌گریه. اخم‌هایش در هم رفت. نمی‌توانست او را دل‌داری بدهد. درست که او را از خانه نرانده بود اما هنوز از دستش دلگیر بود و اگر می‌خواست هم نمی‌توانست از گناهش بگذرد. سرش بی‌هوا به زیر افتاد، خود را ملامت می‌کرد چرا نمی‌تواند از گناه پیرمرد بگذرد.

— وقتی سهیل گفت عماد یه چک یه میلیونی از گاوصندوق باربری

دزدیده، دنیا رو سرم خراب شد. باور نکردم، مگه می‌شد پسری که من می‌شناسم به مال دیگری دست درازی کنه؟ هیچ جوره نمی‌تونستم باور کنم که عماد بخواد به من خیانت کنه. من از زیر و بم زندگیش با خبر بودم.

با سیلی صورتشو سرخ نگه می‌داشت اما آدمی نبود که بخواد پا کج بذاره.

حتی یه لحظه به نادرستیش شک نکردم، پسرمو به خاطر حرف

نامربوطش بازخواست کردم. گفتم حق نداری به خلق الله بُهت‌ون بزنی.

گفت بُهتون نیست حاجی، خودم دیدمش رفت سر گاوصندوق. اون قدر به عماد اعتماد داشتم که حرف پسر مو باور نکردم. گفتم شاهد داری؟ گفت آره. ته دلم خالی شد. گفتم نکنه حق با سهیل باشه و عماد دست کجی کرده باشه.

کمی مکث کرد و چشم به چشم عماد دوخت و گفت:

— پسر، تو چی می دونی برزخ یعنی چی؟

با لجاجت دستش را از دستان پیرمرد بیرون کشید. می خواست لب از لب باز کند اما حاج رسولی باقی حرف هایش را از سر گرفت:

— بچه های باربری شهادت دادن رفتی سر گاوصندوقم. خراب شدم. شکستم. پسری که زیر بال و پر شو گرفته بودم و سر صداقتش قسم می خوردم خنجر زده بود به قلبم. زد به سرم، آبرو شو جلو همه ریختم و با افتخار سرمو بالا دادم و گفتم از صدقه سری مادر پیرته که از خیر شکایت می گذرم. اما بازنده ای اصلی خود حاجی رسولی بود. حاجی رسولی که خبر دست به خیرش از این سر شهر تا اون سر شهر دهن به دهن می چرخید خطا رفته بود و خودش نمی دونست.

دلخور و عصبانی گفت:

— من اگه رفتم سر گاوصندوق، سر خود نرفتم. سهیل ازم خواست برم اون چک کوفتی رو براش ببرم. بهش گفتم بذار به حاجی بگم. گفت برای برداشتن پول پدرم باید به تو جواب پس بدم؟ بالاخره پسر حاجی بود و اختیار دار مال و منال باباش. منم خیریت کردم و چکو دادم دستش. چه می دونستم می شه بلای جونم؟ می شه سند بی آبرویم؟ چه می دونستم حاجی رسولی می زنه تو دهنم و منو می ندازه بیرون؟

— من از روت شرمنده ام. به والله از وقتی که اون چکو تو اتاق سهیل پیدا کردم یه شب، خواب راحت ندارم. من پیرمردو حلال کن، نذار شرمنده ای این دنیا و اون دنیا بشم.

حالا دیگر پیرمرد بی تعارف حق می زد و شانیه هایش می لرزید. دلش نمی خواست مرد محکم روزهای سخت زندگی اش چنین فرو بریزد. مردی که بی ابا در مقابلش می گریست پدر خیلی از بچه های بی سرپرست بود. دست گرم و مهربانش بر سر خیلی ها از جمله خودش نشسته بود. پیرمرد دل را به دریا زد، خم شد تا به پایش بیفتد. دستپاچه و حیران با او خم شد روی زمین زانو زد و گفت:

— چکار می کنی حاجی؟

— شرمنده ای این دنیا رو به جون بخرم بهتره تا اون دنیا پیش مادرم فاطمه زهرا شرمنده بشم.

دست انداخت تا او را از روی زمین بلند کند اما پیرمرد لجاجت می کرد.

— تا منو نبخشی بلند نمی شم. دیگه طاقت ندارم. این بار گناه داره خفه ام می کنه. تا حلالم نکنی از اینجا تکنون نمی خورم.

— من کی باشم که ببخشم حاجی؟ غرور جوونی افتاد تو سرم یه چی گفتم، شما در حقم پدری کردی، زیر بالو پر مو گرفتی. چهار سال زود رفتم و دیر اومدم لام تا کام حرف نزدی تا بتونم درس بخونم و مدرکمو بگیرم. پاشو حاجی، پاشو بیشتر از این منو شرمنده ای خودتو جدت نکن. بالاخره پیرمرد رضایت داد و عماد زیر بازویش را گرفت و کمک کرد تا او برخیزد و از خجالت حتی به چشمانش نگاه نکرد.

— یعنی منو بخشیدی؟ از گناه من پیرمرد گذشتی؟

— حلالیت کردم حاجی.

پیرمرد سخت او را در آغوش گرفت و گفت:

— حالا که از خطام گذشتی دیگه برگرد سر کارت.

— دیگه نمی‌تونم حاجی.

— اگه نگران حرف بقیه هستی من جلوی همه ازت معذرت خواهی می‌کنم. نمی‌ذارم کسی نگاه چپ بهت بندازه.

— حاجی شرمندهام نکن. نقل این حرفا نیست. قراره فردا اعزام بشم کرمانشاه.

— خدا پشت و پناهت باشه باباجان.

سپس دست در جیب کتش کرد و پاکتی را به دست عماد داد:

— این حقوقته. نیومدی بگیری من آوردم برات. اگه کم و کسری داری بگو، کم نمی‌ذارم بابا.

با قدرشناسی پاکت پول را گرفت و گفت:

— خدا برکت بده. از شما به ما زیاد رسیده حاجی.

— خدا پشت و پناهت باشه. نگران سبیه و دخترم نباش، حواسم بهشون هست.

و در را باز کرد. پیرمرد حالا که رضایت قلبی عماد را گرفته، سبک‌بال شده بود. عماد با چند قدم بلند او را بدرقه کرد و با خود اندیشید حاج رسولی که هست خیالش از جانب مادر و فرشته آسوده است.

— جات تو باربری محفوظه. هر وقت که خدمتت تموم شد، تا یه کار مناسب برا خودت دست و پا کنی می‌تونی تو باربری کار کنی. در اونجا

همیشه به روت بازه بابا.

— اگر عمری بود، به روی چشم.

حاج رسولی رفت. همان‌طور که بی‌صدا آمده بود. همان‌طور که سال‌ها همچون تکیه‌گاهی نامرئی پشتش را قرص کرده بود. دیگر حتی دلش نمی‌خواست از پیرمرد جويا شود سهیل بر چه حسابی چنین معامله‌ای با او کرده است. قدم روی پله گذاشته و نگذاشته دوباره صدای زنگ در بلند شد. راه رفته را بازگشت و در را باز کرد. خودش بود، درست مثل همه‌ی آن روزها. درست مثل همان یک هفته‌ی گذشته که عماد را دیده و سلامی کوتاه تحویلش داده بود. درست مثل تمام آن روزهای تنوری خرما پزان، سرد سرد! چشمان دختر را جست و باز هم آن غم آشکار و دلخوری بزرگ را یافت. تعلل و گیجی را کنار گذاشت و این‌بار او در سلام دادن پیش قدم شد. مطمئناً به هیچ جای دنیا بر نمی‌خورد به دختری هجده ساله که چشمانش جار می‌زد من بزرگ شده‌ام، سلام کند!

— سلام مریم خانم، احوال شما؟

و مریم دوباره و دوباره مثل همه‌ی آن روزها زیر لب سلامی داد، تشکری کرد، ظرف را به سمت او گرفت و گفت بفرمایید. مردد دست دراز کرد. نگاهش از دستان لرزان دختر به چشمان او کشیده شد. هنوز نگاهش به ظرف آش بود و در یک لجبازی آشکار از نگاه به چشمان عماد سر باز می‌زد. شیطنتش در تاریکی شب و هوای دم‌کرده‌ی تیرماه گل کرده بود. لبخندی شاد بر لبش نقش بست و گفت:

— برام آش پشت پا پختی مریم خانم؟

نگاه متعجب و مبهوت مریم به چهره‌ی آماده‌ی شیطنت او دوخته و از

چهره‌ی شاد و بی تفاوت پسر همسایه دلگیر شد. او چه در سر می پروراند و پسر همسایه در کجاها سیر می کرد؟ دلش به حال عشق یکسویه اش سوخت. اخم هایش بی درنگ در هم رفت و زیر لب زمزمه کرد:

— به صدیقه خانم و فرشته سلام برسونید. خدا حافظ.

از واکنش ناگهانی و غیرقابل پیش بینی مریم جا خورد. می خواست همان لحظه تکلیف خود و دلش را روشن کند. دلش دیگر از او حرف شنوی نداشت و بی تابی می کرد. دیگر از پشش بر نمی آمد. دل می گفت برو و عقل نهیب می زد با چه؟ عشق در دستان خالی، از سرما می میرد. اما دل می گفت عشق به دستان خالیت گرما می دهد. ترس از فرداهای نیامده را کنار گذاشت و سفت و محکم صدایش کرد.

— صبرکن مریم خانم، باهات حرف دارم.

قدم‌های دختر سنگین شد. چادر گلدارش را سفت و محکم دور صورتش قاب گرفت به سمت او چرخید و منتظر به چهره‌ی مستأصل پسر همسایه چشم دوخت. زیر نگاه کنجکاو مریم به تقلا افتاده بود و انکار نمی کرد. حالا که فکرش را می کرد می دید از او بر نمی آید صاف در چشمان دختر محجوب همسایه زل بزند و از علاقه اش بگوید. نفس کم آورده و مریم هم مشکوک و ساکت به او زل زده بود. ظرف آتش را روی زمین گذاشت و بی آن که اختیار پاهایش به خودش باشد چند قدم فاصله‌ی بین شان را پر کرد و صاف در مقابلش ایستاد. دیگر نه رفت و آمد آدم‌ها برایش مهم بود و نه بی تفاوتی نگاه مریم. می خواست حرف چند ساله‌ی دلش را به زبان بیاورد. کم نبود اعتراف به عشق ده ساله اش. اعتراف به چشمان همیشه محجوب او. مریم هنوز منتظر بود. بالاخره دل را به دریا

زد و لب باز کرد.

— تازگی‌ها خبرای خوشی از خونه تون به گوش می رسه.

چه گفته بود؟ باز هم زبانش سر جنگ برداشته بود با او! چه می خواست بگوید و چه گفته بود! نگاه نادمش را به چهره‌ی سرد و محکم مریم دوخت. دیگر نه گرمایی مانده بود و نه محبتی. فقط صدای سرد و تهی مریم بود که در گوشش زنگ زد.

— خبرا چه زود پخش می شه! هر چند کار خاله خاناباجی‌ها همینه دیگه.

مریم داشت می رفت. داشت با دلخوری او را ترک می کرد. به رقص چادر سفید گلدارش در کوچه‌ی خلوت‌شان خیره شد. ترس از دست دادن او بر دلش نشست. قدم تند کرد و او را به نام خواند.

— مریم خانم صبر کن.

اما دختر نایستاد. طاقش طاق شد و این بار او را به نام خواند.

— مریم... صبر کن.

صدایش کرده بود مالکانه و همان قدر خودخواهانه. چه ایرادی بر او بود؟ می خواست همچون مردی مستبد دختری هجده ساله با چشمان بالغش را از آن خود کند. مریم اما نایستاد. دختر محجوب همسایه باز هم آن رویش را نشان داده بود. بالاخره باید جایی و زمانی، دلخوری اش را بروز می داد. بی هوا چادر گلدار او را در مشت گرفت و گفت:

— اون ارسالن پیه رو ردش کن. ردش کن بره مریم.

حالا مریم هم از هیجان سر ریز شده اش تمام قد می لرزید. چادرش در مشت عماد بود و او حتی شهامت نداشت به سمتش بچرخد. بالاخره

پس از هفته‌ای لبخند با لبان مریم آشتی کرد. به خود جرأتی داد و به سمتش چرخید. چادرش هنوز در مشت عماد بود. نگاهش باری دیگر رنگ آرامش به خود گرفت و دریای پر تلاطم درونش آرام شد. پسر همسایه با چشمان یاغی‌اش بالاخره حرف از دلش زده بود. بغض داشت و دست خودش نبود. چشمانش نافرمانی می‌کرد. هیچ‌گاه از سوی عماد حبیبی دیده نشده بود. هر چه بود حمایتی برادرانه بود و بس. چه شب‌ها که از نداشتنش گریسته و چه روزها جلوی فرشته دستش رو شده بود. چه قدر جلوی برادر خود نقاب بی‌تفاوتی بر چهره زده بود تا رگ غیرت برادرش برای او بلند نشود! پر گلایه نگاهش کرد. هیچ به زبانش نمی‌آمد. عماد بی‌آن‌که چادرش را رها کند گفت:

— فقط دوماه صبر کن تا برگردم. اوضاعم به هم ریخته است. دوماه به من فرصت بده تا همه چیز درست کنم.

باز هم سکوت مریم بود که کوچه‌ی خلوت و بن‌بست‌شان را به فریاد و می‌داشت.

— به من اعتماد داری مریم؟

با هشدار دوست داشتنی عماد بالاخره مُهر لبان دختر باز شد و بی‌درنگ گفت:

— دارم.

آرامش به یک‌باره در وجود عماد جاری شد. نفسی از سر آسودگی کشید و با اطمینان از داشتن او چادرش را نوازش گونه رها کرد.

— برو خونه دیر وقته.

مریم با پاهایی مردد قدم برداشت و عماد دل‌دل کردن را کنار گذاشت

و گفت:

— چشم رو هم بذاری برمی‌گردم.

حرفش را قطع کرد و بی‌هوا دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

— کار خودته درمونش کنی.

مریم از جلوی چشمان شاد و بازیگوش او گریخت. آخر او هیچ‌گاه عماد را آن‌گونه ندیده بود! او را آنچنان نغز نیافته بود. گریخت و عماد را با حال خوشش تنها گذاشت.

نمی دانست که با دم شیر بازی می کند. روزِ روزش عماد به خود جرأت نمی داد با او چنین حرف بزند. چه برسد به یک غریبه‌ی تازه وارد.

— پس همین جا بمون تا یکی بیاد بهت بگه خونه‌ی حبیبی‌ها کدومه.

مرد جوان کلافه شد. عجله داشت می خواست زودتر برود پی زندگی اش.

— خانم یه کلمه بگو کدوم خونه است سرتو نمی بُرم که.

— فرض کنید همین خونه است. امرتون؟

مرد جوان جا خورد. حالا که خوب در چهره‌ی دختر دقیق می شد همان سرکشی را که در چهره‌ی عماد سراغ داشت در نگاه او هم می دید.

— شما چه نسبتی با آقا عماد داری؟

ته دل دختر لرزید و ترس بر جانش نشست و پرسید:

— آقا خبری از برادرم داری؟

مرد جوان زیر لب زمزمه کرد:

— خاک بر سر من باگندی که زدم. عماد برادرشه که.

فرشته هنوز یک بند سوال می پرسید.

— آقا با شما هستم. می گم حالش خوبه؟ نکنه بلا ملایی سرش اومده باشه.

مرد جوان مات و مبهوت به او زل زده بود و فرشته به او امان نمی داد که چیزی بگوید. یک بند حرف می زد و سوال می پرسید.

— خانم... خانم... چند لحظه مهلت میدی منم حرف بزنم؟

بالاخره فرشته زبان به دهن گرفت.

— من سهیلیم پسر حاج رسولی، همونی که برادرتون تو باربریش کار

فصل چهارم:

تازه وارد

دست در کیفش برد تا کلید را بیابد آن هم در آن بازار شام.

— ببخشید خانم.

از ترس هینی کشید و به پشت سر چرخید. دستش هنوز روی قلبش بود. اما با دیدن جوان بلند بالایی که روبه رویش ایستاده بود اخم هایش در هم رفت.

— ترسوندیم آقا.

مرد جوان بر خود و لبخندش مسلط شد گفت:

— شرمنده، آخه دیدم الانه که برین داخل، این بود که اون طور صداتون زدم.

— بفرمایید، امرتون؟

— منزل آقای حبیبی می دونید کدومه؟

مشکوک و ریزبینانه نگاهش کرد. طوری که مرد جوان دست و پایش را گم کرد. او را به یاد نمی آورد. مطمئناً از دوستان عماد نبود. او یک به یک، دوستان برادرش را می شناخت.

— با کی کار دارین؟

— اونش دیگه به خودم مربوطه، شما داروغه‌ی محلی؟

مرد جوان تمام جملاتش را با نوعی طنز و شیطننت بر زبان می آورد. اما

می‌کنه.

تازه متوجه شده بود چه گندی زده است. خود را جمع و جور کرد و گفت:

— آهان، بله. خوبین شما؟

از احوال‌پرسی همراه با تاخیر او لب‌بخند بر لب سهیل نشست و گفت:

— به لطف زبون شما بله خوبم.

فرشته باری دیگر غضب‌آلود نگاهش کرد و ترجیح داد آشنایی را کنار بگذارد.

— نیاز به لطف من نیست. الحمدلله شما هم دارین خوبشم دارین. فکر کنم شش متری هم از زبون من درازتر باشه.

حالا دیگر سهیل بی‌پروا می‌خندید.

— چه خبره آقا؟ همه رو خبردار کردین.

— ببخشید، تا حالا هیچ‌کس این‌طوری ازم تعریف نکرده بود، از شوق زیاد نمی‌دونم چکار کنم.

سپس بسته‌ای که در پلاستیک سیاهی گذاشته بود به دستش داد و گفت:

— برای شماست.

دست دراز کرد و پلاستیک را گرفت. اما طوری به آن زل زده بود که گویی نارنجکی در دست دارد. باز هم آن خنده به سراغ سهیل آمد. اصلاً نمی‌دانست چه مرگش شده که نمی‌تواند در مقابل واکنش‌های عجیب و غریب دختر مقاومت کند و هی دلش می‌خواهد بزند زیر خنده.

— چرا اون‌طوری نگهش داشتی خانم؟ والا تا جایی که من یادمه

گوشت قربونیه نه بمب عمل نکرده. حاجی سپرد برسونم خونه‌ی عماد، منم اطاعت امر کردم. همین.

— دست حاجی درد نکنه. خدا قبول کنه.

— فقط دست حاجی درد نکنه؟ پس من چی که تو این گرما از اون سر

شهر کوبیدم اومدم اینجا؟

— اون دیگه مشکل من نیست.

— ایرادی نداره. ما کلاً کارامون فی سبیل الله‌ست. به مادر سلام برسون. خداحافظ.

و در چشم بر هم زدنی دور شد. فرشته هم با کج خلقی در را باز کرد و قدم در خانه گذاشت. تمام پستوهای ذهنش را بالا و پایین کرد اما چیزی از پسر حاج رسولی دستگیرش نشد. برادرش از محیط کار چیزی نمی‌گفت. او حتی نتوانسته بود سر در بیاورد چه شد که عماد پس از چهار سال، از کارش بیرون آمد و خانه‌نشین شد. او هیچ چیز نمی‌دانست. فقط می‌دانست حاج رسولی‌ای هست که گاهی شانه‌هایش می‌شود تکیه‌گاه برادر. در نبود عرفان حاج رسولی ندیده در نظرش یک ناجی بود و بس.

— کی اومدی مادر؟

همان‌طور متفکر، دستی بر چانه و دستی بر کمر، کنار در به پا ایستاده بود و به پسر حاج رسولی و عماد می‌اندیشید. از فکر پسر حاجی بیرون آمد. سلامی به مادر داد. مثل همه‌ی عصرهای دم کرده‌ی تابستان داشت باغچه‌ی کوچک وسط حیاط را آب‌پاشی می‌کرد.

— دوباره برای کدوم مادر مرده‌ای خواب دیدی که اون‌طور تو فکر بودی؟

با یادآوری پسر حاج رسولی و زیان شش متری اش اخم‌ها را در هم کشید:

— یکی که زبانش زیادی درازه.

— دارزتر از زبون تو؟

پا کوبید و به سمت پله‌ها رفت.

— ا، مامان شما باز عیب گذاشتی رو یه دونه دخترت؟

— اون چیه تو دستت؟

با نگاه به گوشت قربانی، چشمانش برق شیطنت گرفت:

— مال همونی که براش خواب دیدم.

صدیقه خانم آب پاش را روی زمین گذاشت و نگاه منتظرش را به او دوخت.

— خیلی خب صدیق خانم، اونجوری نگام نکن. پسر حاجی رسولی آورده. گوشت قربونیه.

— خدا قبول کنه ازشون، ببر بذار تو یخدون، تا بعدا براتون آبگوشت درست کنم.

اما به ناگاه بغضی برگلویش نشست که حتی حال فرشته را نیز دگرگون کرد.

— الهی بمیرم، بچه‌ام عاشق آبگوشته.

برای عوض کردن حال و هوای مادر زد به طبل بی‌خیالی!

— آهان، برای سوگلیت گذاشتی کنار صدیق خانم؟ ما هم که در نقش برگ چغندر!

کلوخ بزرگی که به سمتش پرتاب شد فرشته پشت ستون پناه گرفت و

صدیقه خانم باز هم خندید.

— بخند حاج خانم، بخند. بذار گل پسرت بیاد، عروس بیاره تو این خونه ببینم باز می‌خندی؟

صدیقه خانم در حالی که باز هم مشغول آب‌پاشی باغچه شده بود گفت:

— برو فتنه، برو لباس‌تو عوض کن یه چیزی هم برای شام روبه راه کن. ما هم دختر بودیم شما هم دختر! والله تا کارو بار خونه تموم نمی‌شد جرأت نداشتیم جُم بخوریم.

فرشته روی پله نشسته بود و همچون کودکان بازیگوش پاهایش را تاب می‌داد و ریز ریز می‌خندید.

— تو خبر نداری چرا مریم به پسرخاله‌اش جواب رد داده؟ پدر و مادرش که راضی بودن. موندم چی شد که دختره از این رو به اون رو شد و ارسلاتو رد کرد.

لبخندی موذی بر لب فرشته نشست. روی هر چه خبرچین را سفید کرده بود. اما این بار گوشتش زیر ساتور عماد بود. همان کفش‌های پاشنه بلند ده سانتی که هر وقت از کنار مغازه‌ی کفش فروشی سر خیابان می‌گذشتند با آه و حسرت نگاهش می‌کرد. اما عماد نه تنها حرف نگاه پر حسرتش را نمی‌خواند بلکه با اخم به او تشر می‌زد محال است اجازه بدهد او چنین کفشی به پا کند. اما حالا، حالا عروسی‌اش بود از ذوق و شوق! عماد سر بسته بودن زیب دهان فرشته قول خرید آن آئینه‌ی دق را داده بود. اگر قول عماد و مریم نبود قطعاً همه چیز را کف دست مادرش می‌گذاشت. از اتفاقات آن شب که مریم مو به مو برایش تعریف کرده بود

تا وقتی که نامه‌ی عماد را به دست مریم رسانده و شادی را در چهره‌ی دوستش دیده بود. قطعاً حرف برای گفتن زیاد داشت اما جرأت برملا کردن راز آن دو عاشق زیرک را نداشت. دلش بدجوری می‌خواست با آن کفش‌های پاشنه ده سانتی راه برود. این شد راز بسته ماندن دهانش.

— با تو هستم دختر؟ چرا بر و بر منو نگاه می‌کنی. عماد بهش چیزی گفته؟ قول و قراری با هم گذاشتن؟

لعنتی بر عماد و مریم فرستاد که او را گرفتار سوالات بی‌پایان مادر کرده‌اند. اما بعد تند زبانش را گاز گرفت و گفت:

— حرفا می‌زنی صدیق خانم. من از کجا بدونم. حتماً منتظر یه زن مرده‌ی پولداره تا بیفته سر مال و منالش.

باری دیگر دست مادر به سمت کلوخ باغچه رفت که فرشته فرزند از جا پرید و به اتاق پناه برد و اجازه داد ذهن صدیقه خانم همچون عقربه‌های ساعت تیک تاک کند و خودش سر و ته قضیه را به هم بدوزد! مطمئناً عماد مدت زیادی نمی‌توانست به پنهان کاری‌اش ادامه بدهد. یعنی اگر برادرش هم می‌توانست مریم آن قدر گیج و منگ و عاشق بود که سر هر سه‌شان را به باد می‌داد. به خاطر آن کفش ده سانتی هم که شده می‌خواست آن دو را به هم برساند! به افکار مضحک‌ش خندید، گوشت قربانی را در یخدان گذاشت و باز از پله‌ها پایین پرید و کفش‌ها را به پا کرد. — کجا دختر؟ دم غروب.

چادر گلدارش را روی سر مرتب کرد و گفت:

— می‌رم خونه‌ی مریم اینا، زودی میام.

اصرار مادر بی‌فایده بود. باید می‌رفت و تمام اتفاقات چند دقیقه‌ی

پیش را برای مریم تعریف می‌کرد.

— عماد بیا برات سیب آوردم.

— چرا دست از سرم بر نمی‌داری. من سیبتو نمی‌خوام. چی می‌خواهی از جونم؟

— تو مجبوری، بالاخره مجبوری یه روز این سیبو از دستم بگیری. بیا عماد، بیا داره دیر می‌شه.

— عماد... عماد...

با هول و ولّا از خواب پرید و اولین واکنش، برخورد سرش به تخت بود. هم دوره‌اش رهی تکانش می‌داد و سعی داشت هوشیارش کند. اولین باری نبود که در خواب داد و هوار می‌کشید. در مدت دو ماهی که در آن پادگان بودند شب‌ها مرتب یک خواب تکراری می‌دید. رهی باز هم تکانش داد تا هوشیارش کند. نفس نفس می‌زد اما ریه‌اش هنوز خالی از اکسیژن بود. رهی لیوان آبی به دستش داد و گفت:

— بخور حالت جا بیاد. داری پس می‌افتی.

بی‌حرف آب را سر کشید. بازدم سنگینش را بیرون فرستاد و همچون جسمی بی‌جان روی تخت افتاد. نمی‌دانست چندمین بار است که آن کابوس جانکاه شده جزو لاینفک خواب‌های شبانه‌اش. اما دیگر خوب می‌دانست کسی، جایی، او را به خود می‌خواند. بی‌آن‌که او را بشناسد یا حتی برای یک بار هم که شده او را دیده باشد. به رهی چشم دوخت و نالید:

— نکنه بلایی سر مادرم اومده که این کابوسا ولم نمی‌کنه. باید یه